

آن که بر روی پرده سینما آشکار شود، پیش‌بینی کرد. هیچ‌کدام از بازی‌ها قانع‌کننده نیست، مخصوصاً بازی اسپیی‌برز، که تلاش‌هایش در بازیگری موجب کلی خنده و تمسخر از سوی تماشاگران شد - و این شاید توضیحی باشد برای این که چرا دیدار عاطفی او با مادرش خارج از کادر دوربین نشان داده می‌شود. فیلم دوره‌ای برای این که استعداد اندک اسپیی‌برز در بازیگری را تقویت کند؛ هیچ کاری

نمی‌کند، و در عوض به تبلیغ بی‌شرمانه‌ی برای موسیقی و تصویر او تبدیل می‌شود. از جنبه موسیقی که به فیلم نگاه کنیم، فقط دو قطعه اندکی دلپذیر می‌بینیم که آن هم به زور یک ستاره واقعی پاپ اجرا می‌شود و نه دختر بی‌تجربه‌ی بی‌که اسپیی‌برز مثلاً قرار بود نقش‌اش را بازی کند. دست کم Glitter (تلالو) مرابا کیری حتی از این هم بدتر بود. اما تلاش‌های اسپیی‌برز، در دوره‌ای از

او ستاره سینما نخواهد ساخت، و من اگر او را در یک نقش اصلی دیگر ببینم حتماً خیلی متعجب خواهم شد. تنها سؤال جدی این است که آیا دوراهی به حرفه او آسیب خواهد رساند یا نه. آیا سینما این ستاره دنیای خوانندگی را نابود خواهد کرد؟ منتظر باشید.

ترجمه فرشید عطایی

باران

نوشته ریچل گُردُن

قبل از پرداختن به جزئیات این داستان عاشقانه دراماتیک، چند نکته فرهنگی باید توضیح داده شود. فقر افغانستان واقعیتی شناخته شده است. شهروند معمولی افغانی چه در زمان حکومت روس‌ها و چه طالبان آزادی اندکی داشته است. از این رو، پناهندگان خود را به خطر می‌اندازند و دست به سفرهای دشوار می‌زنند تا به امید جمع کردن پول و آزاد کردن باقی خانواده خود، در کشورهای همسایه، نظیر ایران، کار کنند.

و این جاست که باران آغاز می‌شود، در محل احداث یک ساختمان که بیشتر مهاجران غیرقانونی افغانی تحت نظارت «معمار» مهربان ولی قناعت‌کار (محمدرضا ناجی) در آنجا کار می‌کنند. او آن‌ها را به کار می‌گیرد چون ارزان هستند و سخت کار می‌کنند، هرچند مسئولان دولتی به‌طور مداوم ناگهان ظاهر می‌شوند تا جلوی استفاده از این نیروی کار را بگیرند؛ ایران ثروتمندترین کشور نیست، و سیل مهاجران هر روز بیشتر می‌شود.

لطیف (حسین عابدینی) که یک ایرانی است، پادو کارگران است و برای آن‌ها غذا و جای تهیه می‌کند. او اغلب تنبلی می‌کند، با نیش و کنایه صحبت می‌کند و بداخلاق است، و این رفتارهای او موجب ناراحتی اطرافیان‌اش می‌شود. وقتی پس از یک حادثه وظایف دشوارتری را به او محول می‌کنند و یک افغانی جوان کار قبلی‌اش را که راحت و بدون فشار بود می‌گیرد، دستخوش خشم می‌شود. اما وقتی درمی‌یابد که جانشین او زن است، کسی که لطیف مدام علاقه‌اش به او بیشتر می‌شود، خصومت او به سرعت جای خود را به جوانمردی می‌دهد.

باقی فیلم در مورد نیاز او به مراقبت از آبژه دلپاختگی خود است. او را تعقیب می‌کند، به دنبال راه‌هایی برای دادن پول به خانواده اوست، و وقتی او را می‌بیند که با آن جفته کوچک‌اش سنگ‌های بسیار بزرگ را به زحمت حمل می‌کند، گریه‌اش می‌گیرد. تماشای چنین تغییر انسانی در وجود شخصیتی نفرت‌انگیز جالب است، مخصوصاً که محبت «باران» (زهره بهرامی) آمیخته به استیصال و صبوری است. اما سؤالی که پیش می‌آید این است که چرا لطیف هرگز با باران صحبت نمی‌کند. او البته با همه افراد محله باران صحبت می‌کند، اما از هیچ فرصتی برای صحبت با خود باران استفاده نمی‌کند. شاید این یک ویژگی فرهنگی باشد که برای بیننده امریکایی قابل درک نیست اما پس از تماشای کسی که بیش از یک ساعت کسی را دنبال می‌کند، ایجاد نوعی ارتباط باید امکان‌پذیر باشد. نبود حتی ارتباط از راه نگاه موجب می‌شود که فیلم طولانی به نظر برسد، و حتی اعمال نیک پی‌درپی لطیف هم ظاهراً این مشکل فیلم را حل نمی‌کند.

از طرف دیگر، فیلم داستانی عاشقانه دارد، بدون این که بخواهد صحنه‌های ابلهانه شهوانی داشته باشد که اگر می‌داشت جز تباه کردن عواطف بی‌غل و غش و ساده لوحانه دو شخصیت فیلم کار دیگری نمی‌کرد. هر بار که لطیف بدون داشتن چشمداشتی به باران کمک می‌کند لحظه‌ی دردناک و تأثرانگیز ایجاد می‌شود که بیننده در آن سهیم است. فیلمنامه در نهایت دقت نگاشته شده و در آن «زبان اشاره» و «نگاه» نیاز به دیالوگ ملودرام را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند حتی در ناامیدکننده‌ترین

لحظات.

بشاران از طریق موسیقی متن ساده و معمولی‌اش که بر زمینه ناتورالیسم جغرافیایی گذاشته شده، به یک زیبایی شاعرانه دست می‌یابد. محل احداث ساختمان جایی سرد است و در برابر جست‌وجوهای مسئولان دولتی آسیب‌پذیر. آلودگی‌های محل زندگی مهاجران افغانی به اندازه کافی راحت هست، اما این آلودگی‌ها به گونه‌ی هستند که انگار هر لحظه امکان فروریختن‌شان وجود دارد. چنین مکان‌هایی آدم را مجبور می‌کند تسکین را در وجود یکدیگر جست‌وجو کنند، اما خوشحالی برای باران در آینده‌ی نزدیک قابل دسترسی نیست و همدردی کردن‌های لطیف به خاطر چنین مسائلی جنبه تکان‌دهنده‌تری پیدا می‌کند.

باران فیلم تیزهوشانه‌ی است در مورد آموختن از طریق برخورد فرهنگ‌ها. یک آدم بیگانه با این مسائل ممکن است به‌طور کامل به دشواری‌های زندگی در چنین شرایطی پی نبرد، اما «نمایش آسیب‌پذیری انسان» و «به کسی به‌تنهایی بیاری رساندن»، موضوعاتی هستند که به راحتی می‌توان با آن‌ها ارتباط برقرار کرد.

ABC آفریقا

نوشته جیمی راسل

عباس کیارستمی کارگردان ایرانی و برنده مدال

را احاطه کرده، کودکانی که ما می‌بینیم خوشحال و هیجان‌زده و محتاج توجه‌اند.

کیارستمی نشان می‌دهد که بیشتر به فیلمبرداری از انعطاف‌پذیری این کودکان علاقه دارد تا تهیه گزارش مستند از عواملی که اجازه داده‌اند بیماری عالمگیر ایدز در سرتاسر کشور به طور عنان‌گسیخته‌یی همه‌گیر شود. فیلم که تصاویر را بر کلمات ترجیح می‌دهد؛ به‌هیچ وجه فرصت صحبت کردن به سوز‌های خود نمی‌دهد (تعداد مصاحبه‌ها با خود اوگاندایی‌ها بسیار اندک است). اما اگر این فیلم به «جهان اولی»ها یادآوری کند که ایدز همیشه مسأله‌یی تازه است، چنین کم‌وکسری‌ها را به آسانی می‌توان نادیده گرفت. □

نفر بدون یک یا هر دو والد - آن‌قدر گسترده است که نمی‌توان را در فیلمی یک ساعت و نیمه جای داد. در عوض، او تصاویر و سکانس‌های مختلفی را کنار هم قرار می‌دهد و صحنه‌های مربوط به کودکانی را برای مقایسه نشان می‌دهد که به همراه قربانی‌های ایدز که در بیمارستانی در آن نزدیکی در حال مرگ هستند، در مقابل دوربین‌های او می‌رقصد. مرگ بر فیلم سایه می‌افکند و همان‌گونه که از این کارگردان معروف در سطح جهانی نیز انتظار می‌رود، مرگ بخشی از حوادث سینمایی می‌شود. در هتل محل اقامت گروه فیلمسازی صحنه اضطراب‌آوری به‌وجود می‌آید و این هنگامی است که برق قطع می‌شود و آن‌ها ده دقیقه در تاریکی مطلق فرو می‌روند. با این حال، علی‌رغم این‌که مرگ آن‌ها

فلسینی سازمان ملل برای ساختن فیلم‌های انسان‌دوستانه، برای آخرین فیلم خود مصیبت کودکان اوگاندایی را که به واسطه ایدز یتیم شده‌اند موضوع فیلم قرار داده است.

ABC آفریقا که با دوربین دیجیتال فیلمبرداری شده، کیارستمی و گروه‌اش را دنبال می‌کند، و آن‌ها نیز در کشور دست به سفر می‌زنند، و با نیکوکاران و کودکان یتیم و پرستارانی دیدار می‌کنند که در تقلا هستند با فاجعه‌یی که به کشور صدمه زده، کنار بیایند.

کیارستمی که زیاد سؤال نمی‌پرسد و در عوض مدام فیلمبرداری می‌کند، اعتقاد دارد که ابعاد حماسی این فاجعه انسانی - یک میلیون مرگ ناشی از ایدز، دو میلیون نفر دچار این بیمار و ۱/۶ میلیون

جان کیو John Q

نوشته ترم شرینگر

ترجمه فرشید عطایی

خرج عمل تقریباً ربع میلیون دلار است، و دست‌اندرکاران بیمارستان (آن هش و جیمز وودز، دو آدم بیس و خوش‌خدمت) باید پول را نقداً دریافت کنند تا بتوانند نام آن بچه را در فهرست پذیرش وارد کنند.

سپس کاساویتس کارگردان و جیمز کیرنز اندکی از حرف حساب خود را به ما می‌گویند و کاغذبازی بی‌انتهایی را که خانواده آرچی‌بالد باید تحمل کند به ما نشان می‌دهند. آن‌ها از این اداره به آن اداره می‌برند، فرم‌هایی را پر می‌کنند و سعی می‌کنند با سیستمی که فقط ممکن است نظاره‌گر مرگ پسرشان باشد، کنار بیایند. البته این مسأله باعث به‌وجود آمدن صحنه‌های دراماتیک درجه‌یک نمی‌شود، اما مدت زمانی که به نشان دادن این روند اختصاص داده شده پیشاپیش حس ناکامی و عجز را به‌وجود می‌آورد و از جان خیلی زودتر از موقع قهرمان می‌سازد، در نتیجه پدر بخش اورژانس بیمارستان را به گروگان می‌گیرد.

و این‌جاست که کیرنز ما را به حیطه فیلم Dog Day Afternoon می‌برد، شهروندان عصبانی که در بیرون ازدحام کرده‌اند به همراه مسخره‌بازی‌های رسانه‌های گروهی، و این آدم معمولی را که اسلحه و مشکلی بزرگ دارد، تشویق می‌کند (رابرت دو وال در این فیلم نقش چارلز درینگ را بازی می‌کند) اما فیلمنامه این فیلم به اندازه کافی پیچ‌وتاب، از

آزار می‌کنند و باعث سردرگمی و آشفتگی پسرش می‌شوند. وضعیت بازارکار را برای جلب همدردی تماشاگر بهتر از این نمی‌شد نشان داد.

اما در این فیلم مانند بسیاری از فیلم‌های عوام‌فریبانه دیگر، خانواده تقریباً کامل و بی‌نقص است، مطمئناً آن‌ها برای پول می‌جنگند، اما در بین خود دارای عشقی ظاهراً بی‌نظیر و بی‌سابقه هستند؛ پدر و پسر به‌هنگام صرف صبحانه و با شوخی در مورد علاقه پسر به بدن‌سازی صحبت می‌کنند، پدرمادر در کنار ظرفشویی آشپزخانه‌همدیگر را در آغوش می‌گیرند و همه چیز بخشوده می‌شود، خانواده در راه رفتن به مدرسه و محل کار، یک بازی کلامی مضحک انجام می‌دهد. فیلم یک مقداری زیادی بهت‌آور است، اما برای درگیری‌های قریب‌الوقوع به‌گونه‌یی مقدمه‌چینی می‌کند که تمام توجه تماشاگر را به جان کیو معطوف می‌نماید.

پسر جان هنگام بازی در لیگ بیس‌بال خردسالان (که ظاهراً نصف جمعیت محل برای تماشای آن آمده‌اند) به‌طور غیرمنتظره به خاطر یک بیماری قلبی از حال می‌رود و نقش بر زمین می‌شود، و خیلی زود نیاز مبرمی به پیوند قلب پیدا می‌کند. در ادامه شاهد مدیریت بی‌رحم بیمارستان هستیم، و همین‌طور خدمات روبه‌قهرای «سازمان بیمه سلامتی»، و یک تغییر غیرقابل درک در بیمه پزشکی جان و به دردر افتادن خانواده آرچی‌بالد.

مشکل است که بخواهیم ستاره‌یی با موقعیت دنزل واشنگتن را در هیئت یک آدم معمولی عاجز و به‌ستوه آمده تصور کنیم، اما واشنگتن این کار را در جان کیو انجام می‌دهد. برعکس مثلاً کری گرانت که همیشه نقش باهوش‌ترین آدم‌ها را در هالیوود بازی می‌کرد - حتی به‌هنگام بازی در نقش آدم‌های معمولی - دنزل سنگ تمام می‌گذارد و خود را اندکی زشت رو می‌کند، موهایش را اندکی زبر می‌کند و چند کیلو هم بر وزن خود می‌افزاید. چنین کارهایی برای فیلم پررنگ و لعابی مثل این، لزومی ندارد اما این نشان‌دهنده تعهد واشنگتن است - ویژگی‌یی که تأثیرش تا خارج از پرده سینما می‌رود، فیلم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، و کلی تماشاگر را به‌سمت خود می‌کشاند.

واشنگتن در نقش جان کیو. آرچی‌بالد نمونه اوزالیدی یک کارگر آمریکایی است. او یک تعمیرکار با تجربه اهل شیکاگو است، آدمی که به خود می‌بالد و به دلیل نبود کار مجبور است کارهای نیمه‌وقت انجام دهد. چک دستمزدهای اندک او باعث به‌وجود آمدن موقعیت‌های نگران‌کننده می‌شود، برای نمونه مثلاً اتومبیل‌اش را از او می‌گیرند، زن‌اش را اذیت و